

عنوان رشته منظمی از پدیده‌ها که از قوانین مشخصی پیروی می‌کند، خو گرفته است. جنگ در زمره قوانین طبیعت است. از خاطرش به طور جدی نگذشته است که قوانین طبیعت را منکر شود، یا با آن مخالفت ورزد. این قوانین در حیطة عواطف قلب و حتی درك عقل نیست؛ بلکه هم بر این و هم بر آن فرمان می‌راند؛ می‌بایدشان پذیرفت. آنت جنگ را می‌پذیرد، همچنان که مرگ را می‌پذیرد، همچنان که زندگی را می‌پذیرد. از همه ضرورت‌هایی که به همراه عطیة معماگونه و وحشیانه زندگی از طبیعت به ما رسیده است، جنگ بی‌معنی‌تر از همه نیست، و نه شاید بی‌رحمانه‌تر از همه.

و اما درباره میهن، احساس آنت هیچ رنگ استثنایی ندارد؛ احساس بسیار سوزانی نیست، ولی جای بحث هم نمی‌داندش. در زندگی عادی خود هرگز بدان نیندیشیده است تا پیش دیگران خودی بنماید یا به بررسی آن پردازد. آن نیز واقعیتی است.

اما در این نخستین ساعت که جنگ، همچون فرود آمدن چکش بر زنگ ساعت، آن را به طنین می‌آورد، در نظر آنت چنین می‌نماید که اینک بخشی از اوست، شهرستانی پهناور و کرخ مانده، که بیدار می‌شود. و نخستین احساسش آن است که وجودش بر اثر آن گسترش یافته است. آنت در قفس فردگرایی خویش درهم فشرده بود. از قفس می‌گریزد و اندام‌های کوفته خود را برمی‌گشاید. از خواب انزوای خود به در می‌آید. و خود اینک ملتی است... و همه حرکات يك ملت در او محسوس می‌گردد. از همان نخستین دم آگاهی مبهمی دارد که يك دروازه بزرگ روح، که معمولاً بسته می‌ماند، - پرستشگاه زانوس - باز می‌شود... طبیعت بی‌پرده، نیروهایی که خود را برهنه نشان می‌دهند... آنت اکنون چه خواهد دید؟... چه کسی سر بر خواهد آورد؟... گو هر چه باشد، آنت آماده است، منتظر است، خود را در محیط سازگار خویش می‌یابد.

بیش‌تر این جان‌ها که در پیرامون او هستند، برای چنین زندگی داغی ساخته

نشده اند. تخمیر می شوند. نخستین هفته اوت به پایان نرسیده است که تب بدان‌ها سرایت می‌کند. این پیکرهای بی‌دفاع را در شکنجه می‌گیرد. خون از ورود ناگهانی جرثومه‌های گس و طاعونی تباه گشته است و در پی فشارهای آن لکه‌هایی بر پوست پدید می‌آید. بیماریان در خود فرو رفته و خاموش‌اند. در به روی خود می‌بندند. جوش‌ها در حال کمون است.

آنت آرام است. در محیط زندگی خود تنها کسی است که از جا به در نرفته است؛ شاید هم «عادی‌تر» شده است. گفتنش مایه وحشت است: آنت آسوده‌تر نفس می‌کشد. بی‌شک او به مانند آن زن‌های روزگار هجوم‌های بزرگ است زنانی که مادران اویند - که چون امواج دشمن به نرده‌های شهر گردنده‌شان می‌رسید، سوار ارابه‌های خود می‌شدند تا در دفاع همکاری کنند. و سینه‌های برهنه‌شان در نسیم پهناور دشت بهتر نفس می‌کشید. قلبشان، با تپشی آهسته و فراخ، نبرد را و شتک موج‌های دشمن هجوم آور را به آرزو می‌خواست؛ و آن سوتر، نگاهشان کشتزارهای ویران گشته را که اثر چرخ ارابه‌هاشان در آن به جا مانده بود دربر می‌گرفت، و نیز افق را، و دایره تیره جنگل‌ها و خط نرم تپه‌ها و گنبد آسمان آزاد را که در انتظار جان‌های آزاد است.

آنت، بر ارابه، نگاه می‌کند و باز می‌شناسد:

.... همین است...

بدان سان که هند می‌گوید:

و این تویی، فرزند من.

معرکه جهان به روح استیلاجو انباشته است. آنت خود را در آن باز می‌شناسد... منم، این جان‌های تبار... منم، این نیروهای نهفته، این دیوهای جامه برافکنده، این قربانی‌ها، این بی‌رحمی‌ها، این شورها، این خشونت‌ها... منم این قدرت‌های نفرین شده و مقدس که در کار بیرون آمدن از ژرفنا هستند... آنچه در دیگران است، در من هست. من خود را پنهان می‌داشتم. خود را کشف می‌کنم. تاکنون من تنها سایه‌ای بودم از آنچه هستم. تاکنون، در روزهای خود، من رؤیا را زندگی می‌کردم؛ و آنچه واقعی بود در رؤیاهای واپس زده‌ام بود. اینک، آنچه واقعی است! جهانی در جنگ... من...

چه گونه می‌توان آن چیز وصف‌ناپذیری را که همچون تفاله انگور در

چرخشت برمی آید و آماس می کند، خاموشی و خواب این جان باکانت را، با واژه ها در بیان آورد؟ آن جوششی که برمی آید و آنت در آن می نگرد و بو می کشد، - و آن سرگیجه آرام... درام وحشتناکی بازی می شود؛ آنت بازیگری است از آن. اما هنوز آن لحظه فرا نرسیده است که به صحنه درآید؛ آماده است، ولی خود درگیر نیست؛ می تواند سیلاب عمل را تماشا کند. آنت این لحظه یگانه را به خود می کشد. او بر جریان آب خم شده، نگاهش در آن می غلند؛ ولی، در انتظار پاسخی که به او خواهد گفت:

- نوبت تو است! خود را درافکن.

آنت خود را برکناره نگه می دارد.

سیلاب می غرد و انبوه تر می شود. سدها درهم شکسته، آب در طغیان است... هزیمت، کشتار، و شهرهایی که در آتش می سوزد. به فاصله پانزده روز، بشریت در کشورهای باختر به اندازه پانزده سده فروتر رفته به ته رسیده است. و اینک، همچنان که در روزگاران باستان، توده های سرگردان مردم که از سرزمین خود برکنده شده از برابر تهاجم می گریزند...

کاروان پایان ناپذیر گریختگان شمال، همچون باران خاکستر که پیشاهنگ مواد گداخته آتشفشان است، روی پاریس فرود می آمد. روز از پس روز، ایستگاه راه آهن شمال، به سان گنداب رو، جریان رقت بارشان را بیرون می ریخت. گل آلوده، کوفته و مانده، آنان به صورت دسته های بزرگ چرکین در حوالی میدان استراسبورگ انباشته می شدند.

آنت، بی کار، و سخت نیازمند به کاربردن نیروی بی مصرف مانده خویش، از میان این گله های آدمی، این توده های انباشته خستگی، که گاه فریادها و حرکات زمخت تکانی بدن می داد، می گذشت. و قلبش از خشم و ترحم برمی جست. در میان این انبوه بدبختی های بی نام و نشان که نزدیک بود غرقش کند، آنت می بایست موجودی را بیابد که بتواند مردمک چشمان نزدیک بین و یاری پرشور

خود را متوجه او سازد.

در سرسرای ایستگاه راه آهن، اندکی پس از ورود آنت بدان، در فرورفتگی دیوار میان دوپیلپا، آنت - (غریزه آنت) - گروهی را انتخاب کرد: دو تن، يك مرد که دراز کشیده بود و يك زن که روی زمین نشسته سر آن يك را بر زانوان خود داشت. آن دو، بی توش و توان، همین که از قطار پایین آمدند در کنار در ورودی پهن شده بودند. موج رهگذران به زن نشسته برمی خورد که از خود برای آن که دراز کشیده بود حصار می ساخت. زن می گذاشت که لگدکوبش کنند. نگاهش جز بدان چهره و آن پلك های بسته نبود. آنت ایستاد، و در حالی که با پیکر خود او را در پناه می گرفت، خم شد تا ببیندش. جز پس گردنش - سفید شیرگون و ستبر، با موهای سرخ انبوه، اندوده به چرك که به لکه های دوده می مانست، - و جز دست هایش که گونه های مومین مرد دراز کشیده را می فشرد چیزی نمی دید. مرد؟ پسری جوان. هجده تا بیست ساله، که نفسش گویی به آخر رسیده بود. آنت ابتدا گمان برد که همین دم جان سپرده است. می شنید که زن، با صدایی سنگین و سوزان، پر هیاهو تکرار می کرد:

- نمیر! نمی خواهم!...

و دست های پر لك از گل و لای و کوفتگی هایش بر چشم ها، گونه ها و دهان آن صورتك بی حرکت کشیده می شد. آنت شانه اش را گرفت. زن رو برنگرداند. آنت در کنار او به زانو درآمد و انگشتان او را کنار زد تا چهره پسر را لمس کند. زن پنداری که از حضور او بی خبر است. آنت گفت:

- اه، این که زنده است! باید نجاتش داد.

در این دم، زن به او چسبید و فریاد زد:

- برایم نجاتش بده!

رودررو، آنت رخساری دید پر كك و مك، با سطوح نیرومند، که در آن پیش از هر چیز دهان گوشتالو و بینی کوتاهش به چشم می آمد، و خط این بینی با پیش آمدگی لب ها چیزی شبیه پوزه درست می کرد. زنی زشت: پیشانی کوتاه، استخوان بندی گونه ها و آرواره ها درشت. و آن دهان پرتوقع، و آن توده موهای سرخ رنگ که جمجمه اش را شبیه برجی می کرد که بر پیشانی تنگش نهاده باشند. پس از آن بود که چشمانش را می توانستی دید، چشمانی درشت و آبی رنگ فلاماندی.

آنت پرسید:

- ولی او که هیچ زخمی ندارد؟

زن گفت:

- روزها و روزها راه رفته ایم. از نا افتاده است.

- از کجا می آید؟

- از ك... درست در شمال. آمدند. آتش زدند. من یکی را کشتم... تفنگ را

از میخ دیوار برداشتم. و از پشت پرچین، روی اولیشان تیر در کردم... پا به فرار

گذاشتیم. همین که می ایستادیم نفس تازه کنیم، صدای پاشان را که به تاخت

می آمدند از پشت سر می شنیدیم. مثل جاده کوب می آیند. تمام زمینه آسمان سیاه

است... انگار ابر پر تگرگ که بالا می آید... هی دویدیم، هی دویدیم... او افتاد...

من به کولش گرفتم.

- او که هست؟

- برادر من است.

- از میان این گرد و خاک باید بیرون رفت. مردم روی ما راه می روند. پاشوا!

در پاریس هیچ آشنایی دارید؟

- هیچ جا را من نمی دانم. هیچ چیز هم ندارم. همه چیز نابود شده است.

فرار که می کردیم، يك شاهي پول با خودمان برداشتیم. لباسمان هم جز همین که

به تنمان چسبیده است نیست.

آنت تردید روا نداشت:

- من می برمتان.

- کجا؟

- به خانه خودم.

مردی را که بر زمین دراز کشیده بود بلند کردند. خواهر شانه هایش را گرفت

و آنت پاهایش را. هر دوشان زورمند بودند و پیکر تکیده مرد چندان سنگینی

نداشت. در میدان برابر ایستگاه يك برانکار پیدا کردند؛ يك کارگر پیر و يك پسر

بچه حاضر شدند که حملش کنند. خواهر همچنان به اصرار دست برادر را نگه

می داشت؛ مزاحم رفتار باربران بود و به رهگذران تنه می زد. آنت دست او را

گرفت و زیر بغل خود نگه داشت. به هر نوسان برانکار حس می کرد که انگشتان

خواهر منقبض می شود، و هنگامی که باربران يك دم بار را بر زمین می نهادند، زن

در پیاده رو خیابان کنار برانکارزانو می‌زد؛ بر چهره برادر دست می‌کشید، و موجی از سخنان درشت و نوازشگر بر زبان می‌آورد که در آن واژه‌های فلاماندی با فرانسه درهم می‌آمیخت.

به خانه رسیدند. آنت آن دو را در اتاق ناهارخوری جا داد. خانواده برناردن تخت خواب یکی از پسران خود را به عاریت داد. آنت تشک خود را بر کف اتاق پهن کرد و بستر دیگری فراهم آورد. بیمار به هوش نیامده بود؛ رخت از تنش درآوردند؛ پزشکی را به بالینش خواندند. پیش از آمدن پزشک، خواهر که از استراحت سر باز می‌زد از فرط خستگی از پا درآمد؛ و پانزده ساعت تمام خواب او را در خود فرو برد.

آنت بود که بیدار ماند.

نگاهش از چهره یکی به دیگری می‌رفت؛ یکی موم‌گون و نکیده، که چون می‌دیدش گویی که از زندگی تهی می‌گردد؛ - و دیگری خشن و برآماسیده، با دهانی فراخ باز، که از گلو نفس می‌کشید، و هر چند گاهی کلماتی نامربوط از این دهان بیرون می‌جست. آنت به نگهبانی این دو خواب: خواب مرگ و خواب دیوانگی، در خاموشی شب چرت می‌زد. و لرزه بر تنش می‌نشست، و از خود می‌پرسید که برای چه این مشعل و هم خیز را زیر سقف خانه آورده است. تا پیش از این ساعت، از يك آپارتمان به آن دیگری هیچ رابطه‌ای نبود. هر کس حداکثر نام همسایه پهلویی خود را می‌دانست. نخستین هفته‌های جنگ فاصله‌ها را نزدیک کرد. این شهرستان‌های کوچک، زنجیر راهدار خانه‌هاشان را تا نیمه برداشتند و به صورت ملتی مشترک پیوند یافتند. برای يك بار، امیدها و ترس‌هایشان یکسان گشته بود. دیگر، به هنگامی که در پلکان به هم می‌رسیدند، بی‌آن که یکدیگر را ببینند از کنار هم نمی‌گذشتند اکنون می‌آموختند که در چهره هم بنگرند، و بدین‌سان همدیگر را کشف می‌کردند. پاره‌ای کلمات میانشان مبادله شد. فردگرایی زودرنجشان در برابر پرسش‌های دلواپس دیگران به خویشتن‌داری خودخواهانه پناه نمی‌برد؛ اخبار کسانی را که به جنگ رفته بودند، و اخبار خویشاوند بزرگ به خطر افتاده - میهن - را، با هم در میان می‌گذاشتند. در ساعتی که انتظار نامه‌رسان می‌رفت، گروه کوچکی در پای پلکان تشکیل می‌شد؛ نگرانی‌های جدا جدا در اعتماد متقابل دلگرمی می‌یافت. روحیه سازگاری، که هم می‌داند چه‌گونه پیش‌دواری‌هایی برای خود ابداع کند و هم

آن‌ها را به موقع از یاد ببرد، بی‌سخن، تا چندی برخی از آن‌ها را که همچون نرده‌هایی برای جدا نگه داشتن همسایه‌ها به کار رفته بود از دست می‌افکند. - آقای ژیرر اکنون با آقای برناردن معاشرت می‌کرد. و خانم‌های برناردن، که زن‌هایی دیندار، مهربان ولی ترسنده بودند، به قدم‌های آشنایی که آنت پیش می‌گذاشت با لبخند تفقد آمیز پاسخ می‌دادند: مصمم بودند که تا دستور بعدی - از تردیدهای خود دربارهٔ همسایه مرموز، که بچه‌دار بودنش شاید از راه نامشروع بوده است، دیگر یاد نکنند... مردم نسبت به هم نزدیک‌تر یا آسان‌گذارتر نشده بودند؛ امروز چیزی بیش‌تر از دیروز نمی‌پذیرفتند. ولی آنچه را که نمی‌پذیرفتند، وانمود می‌کردند که چیزی از آن نمی‌دانند.

تنها، خانم شاردونه، آن زن جوان، خود را در اندوه خویش زندانی می‌کرد؛ و نمی‌خواست نگاه مهربان لیدیا موریزیه را ببیند که شکتجه‌اش را در او می‌خواند و خواستار آن بود که درد خود و امیدواری خود را با آن او بیامیزد. همه، از بالا تا پایین مسافران يك کشتی بودند؛ و باد طوفانی سر می‌رسید. خطر با هم برابرشان می‌کرد... کاش سراسر زمین در خطر افتاد! (و خواهد افتاد...) آن گاه دیده خواهد شد که همه ملت‌ها، در برابر طبیعت، سرانجام بشریت شده‌اند... ولی، دو شرط ضرور است: یکی آن که به روی هیچ کدامشان راهی برای آن که بدون دیگران نجات یابند باز نباشد؛ - دوم آن که برای همه‌شان يك امکان رهایی از خطر باشد: زیرا اگر دیگر امکانی نمی‌بود، آدمی وامی‌داد. - این دو شرط هرگز برای مدتی دراز با هم جمع نمی‌شوند. اما در آن زمان جمع بودند. هجوم بزرگ آلمانی‌ها تقریباً به دروازه‌های پاریس رسیده بود. دولت در رفته بود. همه ساکنان خانه خشم و تحقیر خود را دربارهٔ فرار دولت به خورد و بیان می‌داشتند. سیلوی پاک جوشی بود. مادر بزرگ‌های خود را به یاد بیننده می‌آورد، در آن زمان که شاه لویی^۱ از پاریس به چاک زده بود. پهلوانان شاتومارگو^۲ اگر گذارشان به دم قیچی سیلوی می‌افتاد، کارشان زار بود. ولی وصول این بدهیشان می‌بایست به بعد موکول گردد. دلواپسی‌های فوری‌تری در

1: Bordeaux.

۲: منظور فرار لویی شانزدهم است از پاریس در زمان انقلاب (۲۰ ژوئن ۱۷۹۱).

۳: Château-Margaux، محلی است نزدیک شهر بوردو که دولت فرانسه در زمان جنگ جهانی اول و تهدید پاریس از طرف آلمانی‌ها در آن جا مستقر شد.

میان بود. خاله و خواهرزاده، مارك و سیلوی، در کارهای خاك برداری که گالی‌ینی^۱ برای سرگرم داشتن پاریس بدان دستور داده بود، بیل می‌زدند و با چرخ خاك می‌کشیدند. سراسیمگی هیچ در کار نبود. همه به حال انتظار بودند، امیدوار بهبود کارها و آماده‌ترین پیشامدها. مارك در جیب خود با هفت تیر آنچنانی‌اش ور می‌رفت؛ خوب احتمال داشت که ورود آلمانی‌ها را به پاریس آرزو کند تا بتواند هفت تیرش را به کار برد. آنت، با آن دست‌های داغ، با خاطری به ظاهر آسوده، هرگز از تندرستی بیش‌تری برخوردار نبوده است؛ اینک، سرانجام، می‌داند که خود و پسرش در چه خطری هستند... و سبک‌بار است. دیگران نیز همین احساس را دارند. دلهره پدران و مادران از این اندیشه تسکین می‌یابد که خود نیز اندکی در خطرهای پسرانشان سهیم‌اند.

لیدیا موریزیه نزد آنت می‌آید و نامه‌های نامزدش را می‌خواند. این دوزن، پیش از آن که با هم سخن گفته باشند، یکدیگر را جذب کرده‌اند. آنت سرود پنهانی چشمه را در چمنزار دریافته است. و لیدیا در لبخند غمگسارانه خواهر بزرگ‌تر خوانده است که او، - و تنها او در این خانه، - کلید رمز این موسیقی را به دست دارد. به کامش خوش است که کسی سرودش را بشنود. ولی آن دو از این سرود قلبی چیزی به هم نمی‌گویند. در این چکاچاك سلاح‌ها، پر گوش دادن به سرود روزهای صلح، به نوای نیی که بر خوش‌بختی می‌گرید، ممنوع است. لیدیا نامه‌های محبوب را که در آن از وظیفه والای سربازان تمدن سخن می‌گوید بر می‌خواند. جوان پرهیزگار او را در پرتوافشانی یخ بسته خود شریک می‌سازد. لیدیا با لرزه شادی در آن غوطه می‌خورد. گرمای سینه‌اش برف اندیشه‌ها و مفاهیم را می‌گدازد. لیدیا هنوز کودک است؛ فداکاری عبوس از پندار او تاب‌زور می‌گیرد؛ برای او، قهرمانی هنوز تا نیمه بازی است. می‌داندش که خطرناک است، ولی ایمان دارد، می‌خواهد به حمایت يك خدا - خدای خودش - که نگه‌دار عشق اوست ایمان داشته باشد. (و آیا خدای او و عشق او يك چهره ندارند؟) لیدیا به نظر مطمئن و خوش‌بخت می‌نماید، و با آن خنده خوش‌آهنگ خود که به سان کودکان از گلو برمی‌آورد می‌خندد. و سپس، ناگهان می‌گرید و نمی‌خواهد بگوید

۱: Gallieni، سردار و مدیر فرانسوی (۱۸۴۹-۱۹۱۶) فرماندار نظامی پاریس در ۱۹۱۴ و وزیر جنگ در سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶.

که گریه‌اش از چیست. و آنت دلش می‌سوزد. می‌بیندش که خود را با اندیشه‌هایی که گرم و بکروند تقریر می‌کند به شور و هیجان می‌آورد. - تا آن که سرسم می‌رود و به تردید می‌افتد... (آیا يك كلمه را اشتباهی نگفته است؟ با لبخندی شرمنده و دلفریب از راه نگاه عذر می‌خواهد.) و آنت دلش می‌خواهد که او را دربر بگیرد و بگوید:

- دخترک، آنچه تو می‌گویی از خودت نیست. پیشانی‌ات را بر دهان من بگذار! وقتی که تو خاموش می‌مانی، قلب تو را من می‌شنوم...

ولی خوب نیست که آنت صدای قلب او را بشنود. حق با اوست. بگذار کلمات آموخته‌ای را که فراموشی با خود می‌آورند بازگو کند. اندیشه‌ها و مفاهیم قلب را به خواب فرو می‌برند.

همه خانه از آن سرمست است. در روزهایی - در پنج روزی - که جنگ ملت‌ها بیداد می‌کند، شور و هیجان به اوج خود می‌رسد. غریزه‌های طبیعی دفاع، یاری متقابل، افتخار، فداکاری به جنبش و جهش درمی‌آیند... و اینک آن روز که در میدان نتردام، انبوه مردم در پای زاندارک استغاثه می‌کنند. و از یکی از دهلیزهای کلیسای بزرگ، کاردینال این واژه را بیرون می‌جهاند:

- پیروزی!

و همه چیز باز می‌ایستد. جهش درهم می‌شکند. بار دیگر روح فرو می‌افتد. عملیات جنگی از ماه اکتبر درجا می‌زند. خطر نهایی از سر گذشته است. خار برای مدتی دراز در تن خلیده است و چرک می‌کند. می‌باید تدارک آن دید که سال‌ها بدین گونه زندگی کرد. ولی چه کسی می‌تواند این سال‌ها را با قلبی استوار پذیره شود؟ مردم به هم دروغ می‌گویند. به ما دروغ می‌گویند. برای نگهداری شور و هیجان، به وسایل ساختگی دست می‌برند: «عرق سگی» مطبوعات، - فریبکاری‌ها و خونخواری‌هایش، (این خونخواری‌ها درست از آن مطبوعات است؛ با شادی آدمخوارانه‌ای پذیره‌شان می‌شود، از خود هم اختراع می‌کنند). و مردم، در سستی و کرخی خود، همچون می‌خوارگان با تکان‌های کینه سرخ یکه می‌خورند.

خانه در شیرۀ رنج و برافروختگی و ناشکیبایی و ملال خود می‌یزد. زمستان پا سست می‌کند. تخمیر بیمارگونه جان‌ها در روشنایی عبوس پدیدار می‌شود.

دو فراری شمال، اپولین و آلکسی کی پرسی، نزد آنت مانده بودند. آنت آن‌ها را برای چند هفته‌ای در خانه خود جا داده بود، تا برادر بهبود یابد و آنان برای خود مسکنی دیگر و کاری پیدا کنند ولی آنان در جست و جوی آن نبودند. طبیعی می‌شمردند که در خانه آنت مقام کنند. و به دل هیچ بد نمی‌آوردند. آنچه آنت می‌بایست هزینه کند، حسابش که با آن‌ها نبود! خود را قربانیانی می‌دانستند که باقی مردم فرانسه به ایشان وامدار بودند. کار بدان جا کشید که اپولین از مسکن خود گله کرد: جاشان در اتاق ناهارخوری تنگ بود. اپولین تا بدان جا نمی‌رفت که اتاق آنت را طلب کند، ولی، اگر آن را به او می‌دادند، حداکثر يك «ممنونم» می‌گفت. مارك از خود به در شده بود. نسبت به این زن نفرتی داشت که خیره اش می‌کرد.

مهمانانی عجیب. آلکسی بخشی از روز را دراز کشیده بر تخت می‌ماند. اپولین از خانه بیرون نمی‌رفت؛ و واداشتنش به تهویه اتاق کار آسانی نبود. درها بسته، از جا تکان نمی‌خوردند. آلکسی سرشتی کرخ گشته داشت؛ و از آن دوندگی ماه اوت هنوز کوفته بود. موهای بوری داشت، تاب دار، با پیشانی کوتاه و تنگ و برآمده، چشم‌ها کوچک، به رنگ آبی کدر، لب‌ها باد کرده، دهن باز برای نفس کشیدن. به خواهرش می‌مانست؛ ولی او تر بود. کم حرف می‌زد، در خیالات میان تهی فرو می‌رفت، یا که تسبیح می‌انداخت و دعایی زیر لب می‌گفت. دعا گهواره‌ای است که هوش خواب‌آلود در آن تکان می‌خورد. خواهر و برادر به شیوه خود دین‌دار بودند. خدا از آن ایشان بود. در خدا همچنان اتراق می‌کردند که در خانه آنت: بر دیگران بود که جا خالی کنند. دیر جنب، اما پشتکاردار، آلکسی مانند کهنه می‌چسبید. حرکت را به اپولین وا می‌گذاشت.

این دختر که نیروی خشنی در او خفته بود، ساعت‌ها آن را بدین سان سرکوب می‌کرد که می‌نشست و روی کار سوزن‌دوزی خم می‌شد، و در آن حال انگشتان ناشکیبایش به درستی روی کار می‌دوید. سپس، ناگهان آن را به سوی پرت می‌کرد و از جا برمی‌خاست، پا به پا می‌شد؛ آن گاه به راه می‌افتاد و در فضای تنگ میان تخت و پنجره می‌رفت و برمی‌گشت و باز می‌رفت؛ پس از آن می‌ایستاد و به دشمنی ناپیدا مشت نشان می‌داد؛ می‌گفت که چشمانش را با ناخن‌های خود بر خواهد کند؛ و حرف می‌زد، با صدایی که می‌نالید، می‌غرید، تهدید می‌کرد، هرز می‌گفت. در پایان به یکباره خود را روی تخت برادرش

می افکند و با سیلابی از
گله مند و یکنواخت خود را

درمی گرفت. گویی که مرگ در افاق بود...

همسایگی با چنین کسانی مایه آسایش خیال نبود. ولی جرأت گله‌گزاری
چندان نبود؛ بر ایشان دل می‌سوزاندند؛ می‌بایست کوشید و با همدیگر شکیبیا بود.
همه رنج می‌کشیدند. این دو بیش از سهم خود رنج کشیده بودند: پیش از فرار،
سوختن خانه‌شان را با مادر علیشان دیده بودند، مستخدم پیر تیرباران شده بود؛
درک می‌شد که مغزشان از آن تکان خورده باشد. آنت که خود از مصایب برکنار
بود، وظیفه خود می‌دانست که این حضور سنگین را تاب آورد. از میان همه، تنها
کسی که آپولین رضایت می‌داد با وی دمخور باشد او بود. مناسباتشان دور
نمی‌رفت. طبع نامیزان دختر بی‌هیچ مقدمه از ترشروی خصوصت‌آمیز به
نموداری از همدردی و دمسازی می‌رسید، و دوباره به همان حال نخستین باز
می‌گشت. در لحظات نادری که آپولین نزدیک می‌شد، تصور می‌رفت که او در
طبیعت آنت پاره‌ای زمینه‌های خویشاوندی احساس می‌کند. و این زمینه‌ها به هیچ
رو از آن‌هایی نبود که آنت خوش داشته باشد بدان اعتراف کند؛ از آن ناراحت
می‌شد. هنگامی که باز پرده میانشان فرو می‌افتاد، احساس سبک‌باری می‌کرد.
ولی این تماس‌ها نادر بود. آپولین، با خودخواهی، بیش‌تر اوقات در باتلاق روح
آشفته و تند خود که بوی تب از آن برمی‌خاست فرو می‌رفت. مارک، همچون
سگی جوان، با بیزاری و نوعی کشش آن را بو کشیده بود. از آن بدش می‌آمد و
در کمین آن بود. و این فضای سودای عفن در شب‌های بی‌خوابی بر آنت
سنگینی می‌کرد.

پنداشتی که در طول پلکان از زیر درها بخارات مالاریایی بیرون می‌تراوید.
در همان پاگرد آنت، کلاریس، همسایه دربه‌در، در آپارتمان خود تنها بود و
می‌لرزید. از دیدن هر کسی سر باز می‌زد. از سراسر جهان کینه به دل داشت.
دزون او سرد بود و شب بود. همه خونس گویی از جریان ایستاده بود. خود را
همچون درختی یخ‌بسته حس می‌کرد که پوستش سنگ می‌شود. به زحمت اگر
گاه‌گاه، هنگام رسیدن نامه‌های آن که به جنگ رفته بود، گرمایی در او برمی‌آمد.
کلاریس نامه‌ها را با چشمی خشک و قلبی یخ‌کرده می‌خواند: شوهرش با ترک او
خورشید شب‌هایش را از او دزدیده بود. پس از خواندن، نامه را می‌چاله می‌کرد و

همچون گلوله ای در مشت خود نگه می داشت. با اینهمه، در پاسخ، نامه ای کوتاه و بی رنگ برایش می نوشت که در آن از رنجی که خود می کشید یا از آن که دلش می خواست به او بچساند چیزی پدیدار نمی شد. کلاریس پرده پوشی نمی کرد؛ او از آن کسان بود که برایشان نامه نوشتن جز برای آن نیست که همه اش از آن سخن بگویند که در پیرامونشان می گذرد - اما هیچ از آنچه در ژرفاست، - همه اش از آنچه می کنند، - و هیچ از آنچه می اندیشند، هیچ از آنچه خود هستند. کلاریس با خود هم از این مقولات سخن نمی گفت. برای آن که با قلب خود بتوان گفت و گو داشت، می باید تپش قلب خود را احساس کرد. قلب کلاریس زیر یخبندان منقبض گشته بود. خود رنج در او زبر بود. و کینه، همچون میله ای از آهن.

ولی در بهار یخ آب شد. يك روز مارك صدای خنده اش را شنید. کلاریس در اتاق می رفت و می آمد، و خود را در آینه می دید. در پلکان به او برخوردند. دیروقت از خانه بیرون می رفت. رختی خوش سلیقه پوشیده بود: دختر پاریسی بود و غریزه آرایش داشت؛ طرح باریک اندام، با حرکاتی نرم. همچون ماده گربه: همان شور و گرمای به خواب رفته، همان سردی در نگاه. بی صدا می گذشت؛ از ایستادن با کسان پرهیز می نمود؛ به يك اشاره سر سلام می کرد؛ اگر با او چیزی می گفتند، با خویشتن داری يك کلمه مؤدبانه بر زبان می آورد و دور می شد؛ بر آن بود که با کس در هیچ چیز شرکت نجوید:

- «من به راه خودم می روم، شما هم به راه خودتان بروید!...»

مانند بیگانه ای بود. - مردم همه چیز را می بخشند، مگر امتناع از آش خوردن در يك کاسه را. زن جوان را بدخواهی اندیشه ها در میان گرفت. کلاریس پروایی از آن نداشت. و دیگران هم کار بیش از آن داشتند که مراقب هر يك از قدم های او باشند. تنها يك تن بازگشت شبانه او را می پایید؛ و تخیلش در کار بود: مارك. همیشه همو... چه اطرافیان خوبی دارد! در راست و چپ تخت خواب او، این دوشیزگان سبکسر، با تنشانی که می سوزد. باد شهوت پرستی بر پاریس می وزد. شهوت پرستی با کینه خواهر است.

کینه می تواند عقیف هم باشد. در خانواده برناردن، کینه دست در دست «مرد

مظهر درد^۱ داشت. «دعا برای صلح» که پاپ خطاب به جهان مسیحیت می گفت، به دست دولت و روحانیان تعدیل می پذیرفت. و این دو با هم خوب می ساختند: فوریت داشت که صدای خدا را یکی دو پرده پایین تر بیاورند. مؤمنان سر به شورش برداشته بودند. خون گالیکان^۲ در رگ ها می جوشید. برناردن پیر، مردی دین دار ولی آتشین مزاج، بر ضد پاپ بیگانه صاعقه می بارید. خوش بختانه در فرانسه مردان مقدسی بودند که به کلام خدا رنگ دیگر می زدند...

- «پدر مقدس، مقام قدسی مرتبتان به ما امر می فرماید که برای صلح دعا کنیم... بسیار خوب! ما توضیحش می دهیم... خواستتان صورت پذیرد... به شرط آن که همان خواست ما باشد!... صلح، صلح، برادران من...»
و به دنبال کاردینال - اسقف بزرگ پاریس، طاق های کلیسای نتردام با فرمانبرداری تکرار می کنند:

- «صلح همان پیروزی است».

و روکوب زراندود دیوارهای مادلن می گوید:

- «صلح، خداوندا، صلح راستین، صلح تو، - یعنی صلح ما - اما نه آن صلح دیگر، صلح دشمنی که می خواهیم بکشیم!...»
حرف همه بر سر «تعریفی» است که می کنیم!...

به این حساب، وجدان های مسیحی اطمینان می یابند. خانواده برناردن اعلام می دارد که به خوبی از پاپ و از شبانان رمه او راضی است. و در آن قاضی پیر، تأیید مذهبی به نحو شگرفی با شادی زیرکانه آن يك متن قانون در جهت خلاف معنای حقیقی آن تفسیر شده است درمی آمیزد. و همچنان که او، با چشمانی دین دار و لجوج، در برابر محراب سر فرود آورده است، خنده ای زیرجلی در ریش زبرش می نشیند.

- «کار استادانه ای بود...^۳ Fiat voluntas tua... پدر مقدس، سرتان کلاه رفته است...»

و کشیش سرتیانژ^۴ زن های بی چاره ای را که مسیح «بشمالو»^۵ را با پسران

۱: منظور عیسی مسیح است.

۲: Gallican، کلیسای مستقل فرانسه گالیکان نامیده می شود.

۳: آنچه مشیت تو است همان بادا

۴: Sertillanges.

۵: Poilu، نامی است که در جنگ جهانی اول به سربازان پیاده فرانسوی داده اند.

خود در سنگرهای گتسمانی^۱ می دیدند، از شور و جذبه به گریه در می آورد. در یک تجلی وحشتناک، میدان کشتار در چشمان سرخ گشته شان، برای دل های سراسیمه شان، به صورت محراب کلیسا در می آید که در آن درون جامی از لجن و از زر، جام درد و افتخار آیین قربان خون خدا انجام می گیرد.

و نخستین کسی که تا سر حد مستی نومیدی از آن جام نوشید، لیدیا موریزیه بود که لبان شادابش برای بوسه ساخته شده بود.

محبوب او از پای در آمده بود. همان نخستین روزهای سپتامبر، مدتی دراز از آن بی خبر ماندند. در آشفتگی آن گله های درهم افتاده که هجوم می آوردند و باز می نشستند و دوباره با سرهای فرود آمده هجوم می بردند، به سان دیواری از گوشت که گوشت کشتگان را لگدمال می کرد، وقت برای سرشماری کم بود. لیدیا، با قلبی مطمئن، هنوز نامه های محبوب زنده را می خواند، و حال آن که پانزده روز می گذشت که هر گونه اثری از وجود او ناپدید گشته بود. میهن نجات یافته بود؛ به تصور کس نمی آمد که خود نجات دهندگان نجات نیافته باشند. - در ماه اکتبر، فرمان مرگ بر خانه فرود آمد. بی رحمی آن جای هیچ تردید باقی نمی گذاشت. گفته یکی از همقطاران روز و ساعت و محل حادثه را تصریح می کرد. فرمان اعلام شد. در خانه، هیچ چیز به نظر نمی رسید که تغییر یافته باشد. آقای ژیرر در به روی خود بسته بود. هر گاه سرایدار که از همه چیز خبر داشت نمی بود، هیچ کس خبر نمی یافت. لیدیا همچون شبیحی گذشته بود؛ نزد پدر نامزد خود آمده بود؛ اکنون با او بسر می برد. ولی مسکنشان خالی می نمود. هیچ صدایی شنیده نمی شد. آنت، به هنگام پایین رفتن از پله ها، از کنار درشان می گذشت. خاموشی قلبش را می فشرد؛ جرأت نمی کرد آن را درهم بشکنند... خطوط چهره اش دیده نمی شد. آن دو زن، بی آن که کلمه ای بر زبان آرند، یکدیگر را در آغوش گرفتند. لیدیا به خاموشی می گریست. آنت روان شدن اشک های سوزان او را بر گونه خود حس کرد. لیدیا دست او را گرفت و به اتاق خود برد. ساعت شش بعد از ظهر بود، و جز چراغی که در اتاق دیگر می سوخت چیزی روشنشان نمی کرد. آقای ژیرر می بایست در آن اتاق باشد. اما صدای جنبشی نمی آمد. آنت

۱: Gethsemani، دهکده ای نزدیک اورشلیم که مسیح در زینوستان آن جا موعظه می کرد.

و لیدیا نشستند؛ همچنان دست یکدیگر را گرفته بودند و آهسته حرف می زدند.
لیدیا گفت:

- امشب حرکت می کنیم.

- کجا می روید؟

- می روم پیدایش کنم.

آنت یارای پرسش نداشت.

- کجا؟

- آن که محبوبم به خواب رفته است.

- چه طور؟

- بله، محل جنگ امروز در اشغال نظامی نیست.

- ولی، میان آن هزاران کشته، چه طور می توانید؟...

- خود او نشانم خواهد داد. می دانم که او را خواهم یافت.

آنت میل داشت فریاد بزند:

- نرویدا نرویدا... او در شما زنده است. به جست و جویش در عفونت

کشتارگاه نرویدا!

ولی درمی یافت که لیدیا دیگر آزاد نیست: آنت انگشتان او را در دست خود

حس می کرد. ولی اینک نامزد مرده بود که دست های او را گرفته بود. گفت:

- دختر بی نوایم، آیا من نمی توانم همراهتان بیایم؟

لیدیا گفت:

- متشکرم.

و در اتاقی را که چراغ در آن می سوخت نشان داد:

- پدر نامزدم با من می آید.

آن دو با هم خداحافظی کردند.

سرشب آنت صدای پای بی وزن، پای غم زده دو مسافر را شنید که از پلکان

به زیر می رفتند.

پس از ده روز، آن دو به همان آهستگی و کم صدایی که رفته بودند بازگشتند.

آنت نمی دانست؛ به شنیدن صدای زنگ در باز کرد و در آستانه آن لیدیا را، در

لباس سوگواری دید، لبخندی دردمند بر لب. گفتی که اوریدیس را می دید که

Eurydice، زن اورفه، که در همان روز عروسی به نیش مار جان سپرد، و اورفه که نوازنده شگرفی

بی اورفه^۱ باز گشته است. او را در آغوش فشرد و تقریباً سر دست به اتاق خود برد. در به روی خود بست. نامزد جوان شتاب داشت که سفر خود را به کشور مردگان بازگو کند. لیدیا نمی‌گریست؛ در چشمانش شادی پر شوری بود؛ ولی این شادی باز دلخراش‌تر بود. به زمزمه گفت:

- پیدایش کردم... خودش راهنمایی‌ام کرد... ما در کشتزارهای ویران شده، میان گورها، سرگردان می‌رفتیم. خسته و دل‌سرد بودیم. کنار يك جنگل کوچک رسیدیم، انگار که او به من می‌گفت: «بیا...» يك جنگل کوچک، با درختان بلوط پاکوتاه... پر از زیرجامه‌های خون‌آلود، پر از نامه‌ها و تکه پاره‌های لباس... يك هنگ در آن جا به محاصره افتاده بود... من می‌رفتم. او مرا می‌کشاند. پدرش به من می‌گفت. «چه فایده دارد؟ بس است. برگردید!» - در پای يك درخت بلوط که از دیگران جدا بود، خم شدم و در میان خزه‌ها پاره کاغذ مجاله شده‌ای دیدم، نگاه کردم... نامه خودم! آخرین نامه‌ای که به دست او گشوده شده بود... و خونش روی آن بود... سبزه و گیاه آن جا را بوسیدم و آن جا که او افتاده بود دراز کشیدم؛ این بستر ما بود؛ خوش بخت بودم؛ دلم می‌خواست همیشه آن جا بخوابم. هوا سرشار از قهرمانی بود...

لیدیا لبخند جذبه‌ای افسرده داشت. آنت دیگر جرأت نمی‌کرد نگاهش کند...

آقای ژیرر پنداری که سنگ شده بود، صُلب و انعطاف ناپذیر، کار خود را از سر گرفته بود. با هیچ کس به گفت و شنود نمی‌نشست. ولی در درس خود، در سخنرانی‌ها و در مقالات تند خود، جنگ بی‌رحمانه صلیبی را موعظه می‌کرد، در کین توزی حد نمی‌شناخت، روح دشمن را می‌کشت، بر او سیلی می‌زد، از زمره آدمیان بیرونش می‌کرد. در خانه، هر کسی به او سلام می‌کرد، اما از او کناره می‌گرفت؛ نگاهش، به هنگام عبور، سرزنشی می‌نمود به آنان که هنوز زنده بودند. آنان خود را در برابر او گناهکار احساس می‌کردند. و غریزه‌شان، برای آن که یکی پیدا کند که همه گناهان را به گردن او نهد، از اتهام پراکنده دسته‌ای فراهم

←
 بود به زیرزمین در قلمرو مردگان رفت و با نواهای دل‌انگیز خود خدایان آن جهانی را بر سر لطف آورد و آنان زنش را به او پس دادند، به شرط آن که تا به جهان روشنایی پا نگذاشته است، پشت سر خود نگاه نکند. اورفه خودداری نتوانست و نگاه کرد و زنش را برای همیشه از دست داد.

می آورد و از سر همداستانی نوک تیز آن را به سوی مردی که آن بالا مسکن داشت، - به سوی مردی که به جنگ نرفته بود، - نشانه می رفت.

کلایه (ژوزفن)، بیمار قلبی... بیماری «از زیرش در روها!» چه قلب یک فرانسوی حقیقی همیشه آن قدر خوب هست که نبردکنان بمیرد... تازه، او از آن ها بود که جنگ و اشغال سرزمین ما را باعث شده بودند: - هواخواهان صلح!...

پسری برازنده، کمرو، نویسنده ای خوب، که آرزویی جز این نداشت که با قلم خود و کتاب های خود در آرامش زندگی کند. هر بار که او در پاگرد طبقه خود روی پلکان خم می شد، بوی بدگمانی را می شنید که به سویش بالا می آمد. به هنگام عبور، درها برای پاییدن او نیمه باز می شد. اما چون سلام می کرد، خود را به ندیدن می زدند. بروشون، که در جایگاه سرایدار بزخو کرده بود، نگاهش را به سوی دیگری می برد؛ ولی، پس از آن که کلایه به کوچه می رفت، بروشون را می دید که سی قدم دورتر از پشت سر می آید. در پاگرد طبقه اش نیز، کلایه دشنام و ریشخند در چشمان زنان دو کارگر می خواند...

بیش از نیمی از این همه را، او از خود درمی آورد. حرفه اش همین بود که از خود در بیاورد. تخییش مانند شیشه چراغ گاز در وزوز بود. سراسیمه شد. تنها زندگی می کرد؛ و سر و کار داشتن با زیبایی های ادب و فرهنگ برای تحمل انزوای اندیشه در مدتی دراز کافی نیست. می باید خصال نیرومند داشت و این کالایی نیست که در ته دوات یافت شود. اگرچه واژه های زیبا مرد را به داشتن رفتار خوب دعوت می کند، اما اگر رفتار بد باشد، واژه های زیبا او را به دروغ گویی وامی دارد. باری، همین واژه ها بی چندان زحمتی توانستند کلایه و هواخواهش از صلح را با وظیفه مردانه ای که هوای بی رحم خانه از ایشان طلب می کرد سازگاری دهند. کلایه به خدمت سانسور درآمد. افسر مأمور گشودن نامه ها شد. او پسر بدی نبود، بد کسان را نمی خواست. ولی از آن جا که مردم ناتوان هر گاه که منحرف شوند همیشه دورتر از مردم نیرومند می روند، کلایه خوش خدمتی نمود، راه افراط درپیش گرفت. «تحریکات» هواخواهان صلح را افشا کرد. تا زمانی که همراهان سابق خود را ناگزیر نمی کرد که مانند او از در توبه در آیند، از پا نمی نشست. هر مرتدی تشنه آن است که ارتدادش دسته جمعی باشد. بدا به حال آن که در برابرش ایستادگی می نمود! این پسر خوب، با چنان

دست‌های نرم، احساس کرد که چنگال دولت از سر انگشتانش سر بر می‌آورد. قلب ناتوانش به آهنگ والای کورنی^۱ بزرگ تپیدن گرفت. رو می‌شد. آماده بود که اگر خویش و تباری می‌داشت همه را فدا کند. کلاپه به چنین بهایی لطف بروشون را خریداری کرد. اما هرگز پی نبرد که چرا میهن پرستان خوبی مانند آنت از آن پس به دیدن او پشت به وی می‌کنند.

آنت آشفته بود. آن اطمینان آغاز جنگ را از دست داده بود. هر چه روزها و ماه‌ها می‌گذشت، ناراحتی در او شدت می‌یافت. کار کم داشت، و وقت برای اندیشیدن بسیار. و او در پیرامون خود حضور آن فرشته غول آسا را درمی‌یافت که مردم را - هم آنان که ناتراشیده تر بودند و هم آنان که دلفریب تر در تصرف خود می‌گرفت. همه چیز غیرعادی بود، عیب‌ها و فضیلت‌ها هر دو. عشق پرشور، دلاوری و ترس، ایمان و خودخواهی، و فداکاری کلی، همه بوی بیماری می‌داد. و بیماری گسترده می‌شد، هیچ کس را مصون نمی‌داشت.

آنت بیش تر از آن رو زیر تأثیر آن بود که درد را به علتی عرضی منسوب نمی‌کرد؛ در پی آن نبود که اراده‌ها، دسیسه‌ها، مسئولیت‌ها را متهم سازد؛ او به این جنگ کار نداشت؛ کارش با جنگ بود. از پیکارهای آن، از دادگاه‌های آن، برکنار بود؛ چهره جانور را نمی‌دید؛ اما نفس زهر آگین آن به چهره اش می‌خورد. اکنون بیش از هر زمانی، جنگ در دیده اش يك واقعیت طبیعت می‌نمود - (تجزیه و تلاسی به همان اندازه طبیعی است که ترکیب آلی)، - ولی يك واقعیت بیمارگونه، طاعون روح. با این تفاوت که عادت بر آن جاری نیست که مردم بیماری‌های خود را پیش چشم دیگران بگذارند، اما این يك را مانند نان و شراب عشاء ربانی به نمایش می‌گذاشتند؛ آن را به همان گونه که گوشت قصابی را به گل و زرورق می‌آرایند، به آرمان و به خداها می‌آراستند. هیچ يك از این اندیشه‌ها، حتی صمیمانه‌ترینشان، پاك از دروغ و نوکرمآبی در برابر غولی که جذامش جانشان را می‌خورد نبود. آنت در خود نیز نشانه‌هایی از آن باز می‌شناخت. او نیز در این سوداهای مردم کشتی و قربان کردن آدمی می‌سوخت، - در همه آن سوداهایی که

۱) Pierre Corneille، بی‌بر کورنی، شاعر و نمایشنامه‌نویس نامبردار فرانسوی (۱۶۸۴ - ۱۶۰۶).

قلب و حواس بدان معترف نیست، اما هوش دروغ گوی آدمی هاله تقدس بر آن می بندد. شب های آنت به زندگی سنگین و بزهکار رویاها سپرده بود.

ولی آنت شاید، اگر تنها پای خودش در میان بود، در برابر این مسمومیت واکنشی نشان نمی داد. این حالت در او با همه کس مشترك بود. آنت، همچنان که از خطرها، از آن سهمی داشت. برای چه از آن روبگرداند؟ امکان داشت که با بزرگ منشی، با بیزاری، آن را تحمل کند. و تنها خود را از بزرگ کردن ممنوع بدارد. آری، اگر تأثیر هراس انگیز آن را بر کسی که برایش از روشنایی چشم گرامی تر بود نمی دید، امکان داشت که آن را تحمل کند.

بیماری به مارک سرایت کرده بود. خیلی هم بیش تر از بزرگ تران، زیرا او گوشت نرم تری داشت. از آنچه در خانه و در بیرون می گذشت، هیچ چیز از او پنهان نمی ماند. چشم ها و گوش های او، شامه او، سراسر تنش، همچون کاسه ساززهی، موج های عصبی را که از این جان های انباشته به بار الکتریکی می تراوید ضبط می کرد. غریزه ای اضطراب انگیز داشت، پخته تر از ادراک او، و درام های دل آشوب وجدان را از دور بو می کشید.

او، مدت ها پیش از دیگران، زیر ابر دود آسا، سرنوشت دو همسایه خود، آن دو برادر و خواهر را خوانده بود. - خوانده بود بی آن که بفهمد، ولی تا ته خوانده بود. مدت ها پیش از مادر خود به آن دگر دیسی که در کلاریس شاردونه صورت می گرفت پی برده بود. آنت هنوز او را زنی می شمردنومید از آن که شوهرش او را گذاشته و رفته بود، و حال آن که مارک پر ریختن پرنده و بیرون آمدن پرهای نازه اش را می دید. او از خلال دیوار کلاریس را می پایید. هر زمان که کلاریس بیرون می رفت، او در پلکان بود تا عطری را که از وی به جا می ماند نفس بکشد. کم ترین دگرگونی های رخت و آرایش و رفتار وی را ثبت می کرد. هر گاه مارک شوهر یا دل داده کلاریس می بود، بیش از این بدو مشغول نمی شد. نه از آن رو که کلاریس را دوست می داشت، بلکه در تب کنجکاوی می سوخت، و این کنجکاوی معصومانه نبود. این جان ها، این پیکرهای زنانه... می خواست ببیند که درونش چیست... مارک پیش از آن که کلاریس مرتکب خطا شود، او را خطا کار حدس می زد. و کلاریس از این رو باز جذاب تر بود. مارک دلش می خواست که به دنبالش برود - نه! - درون او باشد. - زیر این سینه چه می گذرد؟... آرزوهایش را، ارزش نهفته اش را، اندیشه های ممنوعش را بچشد... شهوات مارک هنوز تا نیمه

بیش تر شکل نگرفته بود... پسر بود یا دختر؟... و هنوز نمی دانست که دختر را می خواست تا خود دختر باشد، یا برای آن که تصرفش کند.
 يك شب، کمی دیروقت، مارك با مادرش به خانه می آمد. در كوجه که روشنایی اش کافی نبود، آن مردمك های رخشان را دید - پنداشت که می بیند...
 كلاریس می گذشت و یکی همراهش بود. مارك چنان غافلگیر شد که گفت:
 - آه!

و از آزر می غریب چشم ها را پایین آورد تا زن نتواند بداند که مارك او را دیده است. آنت که فریاد تعجبش را شنیده بود علت آن را جویا شد. مارك با شتاب توجه مادر را به چیز دیگری کشاند. به نظرش می رسید که وظیفه دارد از كلاریس پشتیبانی کند. ولی بعد خود را سبزنش کرد که چرا خوب نگاه نکرده است. آیا كلاریس بود؟ مارك دیگر یقین نداشت. او را با چشم خود می خورد...
 كلاریس را؟ نه. زن ناشناس را.

این وسواس آرزو شب هایش را آماس می داد. وسواس از این خانه، از فضای این شهر درگیر با جنگ، جاری می شد، - شهری همچون زمین گرم زیر سرپوش آسمان طوفانی، تفته و سفید. انتظار، نگرانی، ملال، ماتم، مرگ، آرزو را شعله ور می داشتند. كلاریس یکی بود از این جان های دیو زده.

دختر پره دیگر به خانه نمی آید؛ پدر آن جا نیست که مراقب شکار دزدان باشد؛ و شکار که از جا کنده شد، مادرش به از این کاری ندید که داد و فریاد کند و دختر را از خانه بیرون بپندازد. از این هم چیزی از چشم مارك پنهان نماند. - دختر، مارسلین نام دارد. تقریباً انگار که خود مارك بوده است... دختری پررو، با آن چشمان خندان که از زیر نگاه می کند، پلك ها مچاله شده، نوک بینی برآمده، چانه کوچکش فربه، لب هایی بزغاله وار که پیش آمده است و همچون زبانه نی تیز شده است!... مارك دلش می خواهد که این نی را بنوازد، ولی همان اندیشه تعاس آن بر لبانش لرزشی از زانوان تا سرشانه ها بر تنش می نشاند. هر وقت که در پلکان به هم می رسند، دختر او را به نام صدا می کند، و برای آن که در دلش آشوب بیفکند در چهره اش زل می زند. و مارك که برای پنهان داشتن هیجان خود